

تجربیات نامربوط شخص مربوطه

یک روز دیرتر

نیم ساعتی است بیدار شده اما خود را به خواب زده و منتظر است تا بلکه او نوازشش کند... نازش را بکشد... نازش را بخرد... از این پهلوی به آن پهلوی می شود بلکه او واکنشی بکند و با نوازشی صبحگاهی، تمام تلخی دیروز و دیشب را از بین ببرد... شاید تمام آن حرف ها هم به فراموشی سپرده شود... خودخواسته فراموش شود... شاید هم بهانه ای شود که خودآزاری کند و فراموش کند تمام آن حرف ها را!

- آگه منطقم نبود، دلم نابود شده بود
- خب به دلت گوش کن تا منطق کم بیاره!
- سخته... یه راهی پیش پام بزار
- گفتم که... به دلت گوش کن
- همین؟
- آگه حالت با من خوبه که خوبه!... پس دیگه دنبال چه راهی می گردی؟... که کجا بری از این حال خوب؟... شاید راه فرار!
- اینطوری حرف نزن
- چطوری حرف بزنم؟... چرا نمی خوای بفهمی که دلِ هوایی شده ی منم مراقبت می خواد!
- تو مگه بزرگتر این رابطه نیستی؟
- تو مگه تکیه گاه دل عاشقم نیستی؟
- من بلد نیستم
- چرا فکر می کنی من بلدم؟
- بالاخره
- دستتو بده من... با هم می ریم... اعتماد کن
- با حرف؟
- تا حالا ش مگه بد بوده؟
- برای بعدشم می خوام دلمو قرص کنی
- قرص می شه؟
- ...
- دیدی!
- خودم کم گیجیم... تو هم گیج ترم می کنی
- بله رو گفتم... نگفتی؟
- نمی دونم
- منم این جاده رو بلد نیستم ولی رفتن و خوب رفتن بلدم... با تو!... فقط دستمو ول نکن

- نمی دونم
 - باش
 - نمی دونم... یه راهی...
 - نزار فکر کنم دنبال بهانه‌ای
 - کدوم بهانه؟
 - هیچی
 - بگو
 - هیچی
 - کمکم نمی کنی؟
 - تو چی؟... تو به من و خودت کمک نمی کنی؟
 - همین؟
 - ... آره... همین!
- و کم مانده دوباره اسیر حس سنگین این حرف‌ها بشود که از تخت پائین می‌آید... تا به آشپزخانه برسد با خودش فکر می‌کند که کمترین مهر در کلام او می‌تواند همه‌ی حال بد حرف‌های شب مانده را به آنی بیات کند... می‌ایستد... حس می‌کند که او هم بیدار شده ولی خود را به خواب زده... زیر لب زمزمه می‌کند:
- یعنی اینقد از دستم ناراحته؟!... آخه مگه من چی گفتم!
- و دوست دارد که او این حرف را شنیده باشد... چای ساز را روشن می‌کند... اما تمام حواسش به اتاق خواب و تخت و جنب خوردن احتمالی اوست... منتظر است تا با کوچکترین حرکت او و غلت خوردنش روی تخت، برای خودش کلی معنا و مفهوم و انگیزه سر هم کند... اما صدایی نمی‌شنود... کم طاقت‌تر از آن است که بیش از این منتظر بماند:
- اصلا مگه قرار نبود صبحانه امروز با تو باشه؟
- و جوابی نمی‌شنود
- راس راسی خوابی هنوز؟
- شک دارد!... می‌داند که خوابش سبک است... پس فقط یک معنی دارد: تلخ‌تر از آن است که در این اول صبحی بخواهد با او چشم در چشم شود.
- چای را که دم می‌کند، دوش می‌گیرد و کمی به خودش می‌رسد... موهایش را شانه می‌کند، آرایش رقیقی می‌کند، به همان شکل و رنگی که می‌داند او دوست دارد.
- امروز بی‌خیال کار شو... منم بی‌خیال می‌شم... همون نمایشگاه عکسی که منتظرش بودی افتتاح شده... قول داده بودی منم ببری... بعدشم ناهار بریم دل و جگر بزنیم... اینم قول داده بودیا!
- و یک جدول کامل از برنامه‌های پیشنهادی را ردیف می‌کند ولی او هنوز در بستر است و سکوت محض... بی‌طاقت می‌شود... تا بالای سرش می‌رود... به پهلوی خوابیده... تکان نخورده... تازه متوجه می‌شود که او تمام شب را به همین شکل رو به او خوابیده بوده!... دلش غنچ می‌زند... ولی بروز نمی‌دهد!

- باشه... حرف می‌زنیم... درستش می‌کنیم... منم دنبال یه راهی می‌گردم... نمی‌خواستم اونطوری باهات حرف بزنم...
- و ادامه نمی‌دهد... قرارش نبود که منت کشی کند... بغضش را قورت می‌دهد و به آشپزخانه باز می‌گردد:
- من صبحونه‌مو می‌خورم
و نمی‌خورد و تمام مدت به لیوان چایش چشم می‌دوزد.
- من می‌رم دفتر
ولی نمی‌رود و دقایقی طولانی، محو و مغشوش، مقابل در می‌ایستد.
- ولی من نگفتم عاشقت نیستم!
اینبار جرئت نمی‌کند وارد اتاق خواب شود... مقابل آینه قدی سالن، رو به خودش ایستاده
- یعنی گفتم ولی منظورم همین نبود... یعنی قلقم دستت نیومده هنوز؟
پس چرا مطمئن بود که قلقلش را خوب می‌داند؟... شاید هم دوست داشت اینطوری فکر کند... که هیچ ربطی به خودخواهی ندارد!
- آره... تو صد بار گفתי عاشقمی... ولی فقط حرف بود!
«کاش نمی‌گفتم»... خودش را خوب می‌شناسد... وقتی قرار به بحث باشد به سرعت گارد می‌گیرد و هر آنچه که نباید را به زبان می‌آورد... و ایکاش این حرف را نمی‌زد!
- منظورم این نبود که واقعی نیست... اگه می‌گم فقط حرف بود یعنی به منم باید زمان بدی که توی عملت ببینم... نه که تا حالا هیچی ندیده باشم... نه...
و بدترش می‌کند... گندتر از این نمی‌شود... بغضش می‌ترکد، خود را رها می‌کند روی زمین و زار زار می‌گرید...
- و اصلا به این فکر نمی‌کند که او صدای گریه‌اش را می‌شنود یا نه.
- ما داریم با هم زندگی می‌کنیم... این یعنی چی؟... من بله رو گفتم، این یعنی چی؟... آره... خیلش از روی فرمول بود... که به هم می‌ایم... که مشترکاتمون نقطه‌ی اتکای خویه... که تفاوت‌ها مون برای همدیگه جذابه...
سطح فرهنگی مون نزدیکه... وضع مالی مون بد نیست... هی ام نگو که من یه چک لیست گرفتم دستم و تیک زدم... نخیرم... اصلا... به دلم نشستی... وگرنه قبل از تو هزارتا...
- «گه خوردم» ولی سکوت ناگهانی‌اش که همین معنا را می‌دهد حتی خودش را راضی و قانع نمی‌کند... چیزی نگوید بهتر است... امروز روز کار کردن نیست... لباس‌های بیرونش را در می‌آورد... تصمیمش را گرفته...
سکوت و سکوت و دیگر هیچ... او هم بالاخره از تخت پائین می‌آید و با هم روبرو می‌شوند و حرف‌ها و تلخی‌ها و دلخوری‌هایش را به زبان می‌آورد.
- یک ساعت بیشتر، جلوی تلویزیون می‌نشیند و برنامه‌ای را که دوست ندارد از شبکه‌ای که مخاطبش نیست نگاه می‌کند... تا شب هم که بگذرد، محال است حتی یک کلمه دیگر بگوید!
- آره... اون لحن من غریبانه بود... دور بود... ولی تو که دیگه منو می‌شناسی... وقتی حالم بده اینطوری می‌شم... اون استدلالتم به درد خودت می‌خوره... اصلا و ابدا این لحن من ربطی به نسبت دلم با تو و این احساس نداره... به قول خودت همینکه الان با همیم و زیر یه سقف و خلیا حسرت ما رو دارن برامون

کافیه

و خودش خوب می‌داند که امتداد حرف‌هایش فقط امتداد منطق و استدلال است نه امتداد سیال و مخملی احساس و دلش... چه کند که احساسش زبان پیدا کند؟... چه کند که دلش، خواهایش را فریاد بزند؟
 - خب بلند شو و حرفاتو بزن... اصلا داد بزن... فحشم بده... هر کاری که فکر می‌کنی دلتو خنک می‌کنه بکن...

و می‌ترسد که چرا او حتی در این لحظه هم واکنشی نمی‌کند... ترسش از تصمیم مبادایی است که شاید او گرفته و این سکوت طوفانی یعنی...
 - باشه... تصمیمتو بگو

«آه»... حتی یک ثانیه هم نمی‌تواند جلوی زبانش را بگیرد!
 - من که تصمیمی ندارم... گفتم زمان می‌خوایم... آره... ولی نگفتم که الان همه چی بده... گفتم بعضی شبا بلند می‌شم می‌رم گریه می‌کنم ولی نگفتم که پشیمونم...
 شاید باید برود و کنارش بخوابد و دستش را بگیرد و التماسش کند
 - باشه... حرف نزن... سکوت کن... محلم نزار... ولی آخرش که چی؟
 و از آخرش می‌ترسد... چون می‌داند دیشب چه‌ها گفته... و حتی حرف‌های همین الانش!
 - آره... گفتم که برای خودم برنامه داشتم... نقشه داشتم... آینده‌مو چیده بودم... ولی خب... الان که تو رو انتخاب کردم...

انگار خودش هم دارد یادش می‌آید که ناخواسته به کجای احساس او شلیک کرده
 - نع!... اشتباه می‌کنی... آگه دیشب دوباره گفتمشون به این معنا نبود که هنوز دارم بهشون فکر می‌کنم... اصلا هم اون حرفت درست نیست... چی گفتی... آها... پرسیدی که زندگیمون با آرزوهام زاویه داره... سؤال چرتی بود... اینکه انتظار داری همه‌ی فکر و خیال و برنامه‌های قبلیم که کلی براشون زحمت کشیده بودم و برنامه‌ریزی کرده بودم و جنگیده بودم یه شبه پاک بشه اشتباه کردی... ولی گفتنشونم هیچ معنی دیگه‌ای نداره... اشکال تو اینه که هر چی می‌گم قصه‌ش می‌کنی... یه رگ و ریشه‌ای تو فکر و خیال و آرزوهام بهش می‌دی

چقدر به این حرفش باور دارد؟... هیچ!... و خوب می‌داند که هیچ!... آنقدر هیچ که تا سه ساعت بعدش لام تا کام حرف نمی‌زند... انگار از خودش می‌ترسد... ساعتی را روی تراس می‌ایستد و به چشم‌انداز خیره می‌شود... این «هیچ» رهایش نمی‌کند... به ارتفاع نگاه می‌کند... به کف زمین که دورتر از همیشه به نظر می‌رسد... به اتاق بر می‌گردد... روی کاناپه می‌خوابد و به سقف خیره می‌شود... این «هیچ» در حال نابود کردنش در تمام اعماق روحش می‌خزد و پیش می‌رود و می‌ساید و می‌بلعد... بلند می‌شود و می‌نشیند به چپش پازلی که قرار بود با هم تمامش کنند... نیم ساعتی، تکه‌ای پازل به دست، چشم به قابی دوخته که فقط دورش را چیده‌اند!... باید برود سراغ دیوار خاطره‌ها... روی تک تک عکس‌هایشان که به دیوار آویخته دقیق می‌شود و نفوذ می‌کند به زمان وقوعشان... به حس زمان وقوعشان... به حال خوب و حس زمان وقوعشان!

- باشه... غلط کردم... حق داری... اشتباه کردم... چرت گفتم... دلتو شکستم... آره به خدا... دلت کف دست بود... منو ببخش... پاشو... باهام حرف بزن... بی محلی نکن... مگه نگفتی مراقبمی؟... مگه نگفتی عاشقمی؟

در آستانه‌ی اتاق خواب می‌ایستد... دهان باز می‌کند که بگوید:

- یعنی اینقدر از دستم ناراحتی؟... اینقدر مزخرفم که باید بی محلی کنی؟

ولی نمی گوید... می رود و لب تخت می نشیند... پشتش به اوست... نمی تواند نگاهش کند... می خواهد بگوید:

[illegible]

و می‌گوید!... بدون ذره‌ای تردید!... اما او هنوز تکان نمی‌خورد و هنوز هیچ نمی‌گوید... به رویش خم می‌شود... به چشمان بسته‌اش خیره می‌شود... و دستانش را می‌گیرد... دستان سردش را...

و حالا او، بی‌اینکه صدایش شنیده شود، نه از روی تخت و نه از دهان پیکر بیجان‌ش، که از جایی بین زمین و آسمان، غوطه‌ور در سیالی بی‌زمان و مکان، فریاد می‌زند:

- ایکاش یک روز دیرتر می مردم

پایان

سید سعید رحمانی